

خجالت صاحب‌خانه، اطلب مقداری غذا می‌بخخت و همراه پسر کوچک‌مان به آن خانه می‌آمد. این مسئله، هم برای او بزرگ‌تر بود و هم موجب این خطر می‌شد که با تعقیب او، محل اختفای مرا پیدا کنند.

در این میان، ماجراهایی دیگری هم اتفاق می‌افتاد که خطر را بیشتر می‌کرد. برای مثال، من بعضی وقت‌ها به خانه‌ی یکی از بستگان می‌رفتم که با خانگی خودمان حدود دوپست متر بیشتر فاصله نداشت. او سوابق فعالیت سیاسی داشت و در زمان شاه، سه بار زندان افتاده بود. گاهی احساس می‌کردم که زن او از حضور من ناراحت می‌شود ولی به روی خودش نمی‌آورد. خوشبختانه او کارمند بود و روز‌ها به اداره می‌رفت. به این ترتیب من کمتر احساس گناه می‌کردم. یک روز که من در خانه‌ی آن‌ها بودم، صدای انفجار مهیبی خانه را لرزاند. من طاقت نیاوردم و به خانه‌ی خودمان رفتم و دیدم که شیشه‌ی پنجره‌ی سراسری سالن آبارت‌مان خرد شده و تمام سالن را خرده شیشه پر کرده است. همسر در حال گریه، وسط سالن مات و مبهوت ایستاده بود. بعداً شنیدم که یک اتومبیل حامل مواد منفجره را جلوی در سفارت یا کنسولگری سوریه که درست بین راه خانه‌ی ما و خانه‌ی برادر همسر قرار داشت، منفجر کرده‌اند. خوشبختانه مأمورینی که نمی‌دانم مربوط به کدام اداره بودند، فردا و پس‌فردای آن روز شیشه‌های خرد شده‌ی خانه‌های اطراف، از جمله خانه‌ی ما را نصب کردند.

داستان دیگری که برابم پیش آمد، دستگیری یکی از رفقای سزمانی بود که به علت داشتن روابطی خاص و لو رفتن آن روابط، احتمال اعدام او تقریباً قطعی بود. فقط در اثر زیرکی و مانورهایی که توانست بکند، از مرگ نجات پیدا کرد. به‌هرحال، از جمله چیزهایی که در خانه‌اش بود، به جز اسلحه و یک اسلحه - اگر اشتباه نکنم یک کلاشینکف - که آن‌ها را همسرش به نحوی از دسترس دور کرد، یک ماشین تحریر بود که به دردن آن به عهده‌ی کسی افتاده بود که ترجیح می‌دهم نامش را نیاورم. او هم بالاخره با درس توانسته بود این ماشین تحریر را از آن خانه خارج کند.

ماجرای دیگری که اتفاق افتاد، می‌تواند مضمون سناریوی بسیار هیجان‌انگیز یک فیلم دو ساعته‌ی هیچ‌کایی باشد که در تمام لحظه‌ها و ثانیه‌های آن، من و ناصر رحمانی‌نژاد همچنان‌نژاد منتظر پایانش بودیم. یک شب من در خانه‌ی ناصر رحمانی‌نژاد بودم که در طبقه‌ی اول یک ساختمان واقع بود. قرار بود که روز بعد، اول صبح آن جا را ترک کنم. ولی صحبت‌مان کل انداخت و رفتن من کمی عقب افتاد. وقتی بلند شدم بروم، ناصر که از صدای بسته شدن درهای یک اتومبیل در کوچه مشکوک شده بود، از پنجره به در حیاط نگاه کرد. با ناراحتی گفت: پاسدارها آمدند! نشان به آن نشانی که پاسدارها نزدیک دو ساعت، طبقه‌ی پایین خانه را می‌گشتند. هر صدای کوچکی برای ما ماجراهایی را تصاعی می‌کرد و بین خودمان و برای خودمان دربارهاش داستان می‌ساختیم و

مسئله پاسداران را به شک انداخته بود. آن‌طور که از بیرون دیده می‌شد، افرادی داشتند اثبات خانه می‌آوردند و جابه‌جا می‌کردند. معلوم شد که یکی از خانه‌هایی است که پس از ساخت و پاخت شاه و صدام [قرار داد معروف به قرار داد الجزیره] در اختیار کرده‌ی بارزانی که به ایران پناه آورده بودند، قرار گرفته بود. پاسدار وقتی فهمید و مطمئن شد که جریان مشکوکی در کار نیست، ماجرا را با تاکتی واک‌گذاری داده و رفته بود.

این دوست وقتی ماجرا را برای من تعریف می‌کرد، معلوم بود از این که این بار در دسری برایش به وجود نیامده، نفس راحتی کشیده است. احساسم این بود که به هزار و یک زبان دارد عذر مرا می‌خواند. از قیافه‌اش خوانده می‌شد که خیب، تو اگر این جا بودی و طرف تو را می‌دید، چه پیش می‌آمد؟ یا این که چه تضمینی وجود دارد که بار دیگر اتفاق جدی‌تری نیفتد؟ خیلی پُروشی و عدم احساس مسئولیت می‌خواست که این دوست و زن و بچاهش را با حضور خورم در تشییع دائمی نگه دارم. پیش از این که از او معذرت بخواهم و خداحافظی کنم به سراغ کشوی میز می‌رفتم که دفترچه‌ی یادداشتی را به خیال خودم در آن پنهان کرده بودم. از دفترچه اثری نبود. معلوم شد که صاحب‌خانه مرا پلاییده و آن را از بین برده است. بدون این که به روی خود بیایم، با این دوست و همسرش برای همیشه خداحافظی کردم.

نمونه‌ی دیگری، در گرماگرم جنگ با عراق اتفاق افتاد. یک شب ناگزیر در خانه‌ی خودمان مانده بودم. بید وقت شب، آبریز خطر حملاتی هوایی به صدا درآمد. من چراغ‌ها را خاموش کردم و پرده‌های پنجره‌ها را کشیدم. اما بی‌توجه، تلویزیون را روشن گذاشتم. پس از چند لحظه در زدند و سه تفنگ به دست، همراه یکی از همسایه‌ها وارد آپارتمان شدند. یکی از آن‌ها با اشاره به تلویزیون عریضه کشید که شما طرفدار بختیار و جاسوس هستید و به دشمن علامت می‌دهید؟! من فوراً تلویزیون را خاموش کردم و همسرم که لباس خواب بر تن داشت فریاد زد: خجالت نمی‌کشید که این وقت شب، بدون توجه به سر و وضع زن مردم، این‌طور وارد خانه می‌شوید؟! و با اشاره به انوشه پسرم که سه چهار سالش بود اضافه کرد: این چه حالش نبود و تلویزیون را روشن گذاشته!

بالاخره رضایت دادند و خانه را ترک کردند. گاهی که می‌خواستیم به خانه‌ی خودمان بروم، اول گشتی دور و بر خانه می‌زدیم. یک بار در کوچه‌ی که خانه‌ی ما در نیش آن قرار داشت، یک اتومبیل مشکوک با دو سرنشین دیدم. طبقاً از رفتن به خانه منصرف شدم. فردای آن روز هم آن اتومبیل و دو سرنشین دیدم. همان جا ایستاده بودند. بعدها متوجه شدم که آن‌ها منتظر جوانی بودند که ساکن آن کوچه بود و مواد مخدر خرید و فروش می‌کرد. پس از دستگیری آن جوان، آن‌ها هم محل را ترک کردند. مشکل دیگری این بود که هر جا من مخفی می‌شدم، همسرم برای درآمن از

سنگینی که به لحاظ ذهنی و عینی نژادند. یا مثلا کفند اسبونی‌ها چه آسمان و ریسمان‌هایی که به هم نیافتند!

با همی این‌ها، بالاخره زمانی رسید که متوجه شدم مقاومت بی‌فایده است و هیچ راهی جز خروج از وطن در پیش رو ندارم. همان دوستی که ترا در خانه‌اش ملاقات کردم، ترتیب این کار را داد. وقتی مسالهی خروج از مملکت قطعی شد، یادم نمی‌آید چه حالی داشتم؛ اما تا آن جا که یادم هست، در این زمان به هیچ چیز جز خارج شدن فکر نمی‌کردم؛ نه نوستالژی برای مملکت و مردمش وجود داشت و نه مطلق احساس نگرانی و ناامنی درباره‌ی اقامت در فرانسه می‌کردم. برای رسیدن به پاریس، مطلق نگرانی نداشتم. درباره‌ی اقامت در پاریس هم خیالم راحت بود؛ برای اینکه در آن‌جا دوستان و آشنایانی وجود داشتند که کاملا می‌توانستم به آن‌ها تکیه کنم. حتا بعدا که به پاریس رسیدم، متوجه شدم که این تکیه‌گاه خیلی گسترده‌تر و مطمئن‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم.

شاید دیگری‌ان به چیزهایی که در پشت سر گذاشته بودند فکر می‌کردند. ولی من حتا این احساس را هم نداشتم. به این دلیل که مطمئن بودم حداقل ده سالی در خارج خواهم بود. خصمی چیزهایی که در ایران جا گذاشته بودم را نداشتم. خیالم از همسر و پسر و برهائی که بر دوش آن‌ها می‌ماند راحت بود؛ می‌دانستم که همسرم گلیم خودش و او را از آب بیرون می‌کشد. نگرانی‌ها در واقع در این‌جا، در فرانسه شروع شد. در مورد تو نمی‌دانم. البته گفتمی که در موقع خروج از آن خانه، و حتا موقعی که در آن خانه بودی، نگرانی داشتم.

مکرمی: درست یادم هست در فاصله‌ی روزی که یکدیگر را برای اولین بار در خانه‌ی دوست مشترک‌کمان در تهران دیدیم و مسافرت و فرارمان با هم که حدود یک ماه به طول انجامید، شما طوری برخورد می‌کردید که گویی این مسافرت به یک خارج و فرار از ایران، امریست بسیار عالی؛ برای اولین بار، در زندان شاه بود که با مبارزانی آشنا شدم که به طور غیرقانونی از مرز ایران بیرون رفته و بازگشته بودند. در آن زمان، شجاعت و جسارت این مبارزان برای من چنان بزرگ می‌نمود که گویی این‌ها فریشتاندا! به همین دلیل، هم حالتی از تابآوری داشتم و هم اضطراب؛ حتا پس از رسیدن به پاریس. وقتی پس از مدت‌ها، دوباره به سرنوشت مبارزانی که برای من قهرمانانی دور از دسترس بودند می‌اندیشیدم، دیگر آن اختلاف را احساس نمی‌کردم. این مسافرت و این فرار، کیفیت درونی مرا تغییر داد.

پورنی: برای من بیشتر آینده مطرح بود. این که همه چیز طبق برنامه پیش برود؛ که می‌رفت. شاید برای بعضی‌ها، مثلا صورت از کوه مشکلی یا نگرانی‌یی پیش آورد؛ برای من این‌طور نبود. چیزی که یادم می‌آید این است که چون پیش از آن

نقشه می‌کشیدیم. بالاخره کار پاسدارها تمام شد و بدون این که به طبقه‌ی بالا سر برسند، از خانه بیرون رفتند. از قرار معلوم، دختر همسایه‌ی طبقه‌ی همکف که عضو سازمان قلابی یا راه کارگر بود، چند روز قبلاش گرفتار شده بود. او پس از چند روز که مطمئن می‌شود خانواده‌اش فهمیده‌اند و خانه را سر فرصت تمیز کرده‌اند، هویت واقعی و تشانی‌شان را به پاسداران می‌دهد. پاسدارها هم به خانه‌اش می‌ریزند. معلوم نیست که مادر دختر درباره‌ی همسایه‌ی طبقه‌ی بالا چه توضیحاتی داده بود که پاسدارها حتا به خورشان رحمت نداده بودند به طبقه‌ی

توضیحاتی بر نهند. علاوه بر محدود شدن محل‌های اختفا، آن چه عزم مرا در ماندن سست کرد، این بود که از طریق دو سه تا از رفقا و دوستان فهمیدم که توره‌های در صدد پیدا کردن من هستند. لابد می‌دانم که حزب توره به اعضایش دستور داده بود در "ضداقتلابی"‌هایی مثل مرا پیدا کنند و تحویل پاسدارها بدهند! من خردم بعدا در صفحه‌ی اول یکی از شمارهای روزنامه‌ی مردم، بخشنامه‌ی به همین مضمون دیدم که در داخل یک کادر چاپ شده بود.

اصرار بعضی از دوستان برای قانع کردن من به خروج از کشور شدت می‌گرفت. با این که مقاومت من برای ماندن کم کم تضعیف می‌شد، اما باز هم نمی‌توانستم دل بکنم. خانمی که با من و یکی از دوستانی که گاهی در خانه‌اش پنهان می‌شدم، دوست بود و دو سه بار مرا در آن خانه دیده بود، گویی احساس کرده بود که مقاومت من برای ماندن دیگر دارد ته می‌کشد. شاید هم برای کندن شش من از سر آن دوست، یا یک قاچاقچی، که تدارک خارج کردن سه چهار نفر را دیده بود، قرار گذاشت که مرا هم از کشور خارج کند. وقتی به من خبر داد که فرادا باید آمدهی رفتن باشم، پیشنهاد او را رد کردم. او البته به حق، به شدت ناراحت شد.

یکی از علت‌های عمده‌ی مقاومت من در برابر خروج، ترس از ابتلا به عوارض مهاجرت بود. آخر من قبلا دو بار در سال‌های ۴۶- و ۴۵- و ۵۴- برای ادامه‌ی تحصیل در فرانسه اقامت کرده و دورا دور ناظر فعالیت‌های ایرانیان سیاسی مقیم خارج شده بودم. مشاهده کرده بودم که چگونه آن‌ها از واقعیت جامعه و مملکت دور افتاده و نیروی ذهنی و جسمی‌شان در اثر این دوری هرز می‌رود. بعضی‌ها، علیرغم تلاش‌هایی که با همی حسن نیت برای خدمت به تحول جامعه و یا برای حفظ حیات خود به عنوان یک فرد سیاسی می‌کردند، چه لطمه‌هایی که به جنبش درون کشور نژادند. برای نمونه، تلاش بقایای حزب توره را در مهاجرت دیده بودم که با تحلیل‌ها و نتیجه‌گیری‌های صدر صدر غلط از اوضاع و احوال داخل و انعکاس آن‌ها از طریق رادیو بیگ ایران و نشریاتی که به داخل می‌فرستادند و یا سازماندهی‌هایی که در لطمات می‌کردند، به نیروهای سیاسی بازمانده از کورنای ۲۸ مرداد ۳۲، چه لطمات

برگشتیم. برگشتن به تهران بسیار مشکل بود. از همه خداحافظی کرده بودم و محصل‌ها هم از دست رفته بود. به هر حال باید برمی‌گشتم. آیار تمانی در شمیران کرایه کردم که بسیار بزرگ بود. تنها در یک اتاقش تشکی داشتیم و چند جلد کتاب. این بار یک دوست قدیمی رابط من بود با میزبان مشترکمان. خود این دوست قدیمی سعی کرد مرا پیدا کند. من حقا میزبان را نمی‌شناختم. باید هفتایی دو بار به او تلفن می‌کردم و خبر می‌گرفتم. یک روز گفتند فردا بیا. نمی‌دانستیم چه چیزی باید با خود برداریم. هیچ چیز دربارهی چگونگی مسافرت به من نگفتند. اگر شمارش معکوس کنیم، می‌توانیم بفهمیم این روز تاریخی چه روزی است. ما ساعت ۴ صبح روز ۵ ژانویه ۱۹۸۳ / ۱۶ دی ۱۳۶۱ به پاریس وارد شدیم. ۵ روز در راه بودیم و ۱۳ روز در استانبول ماندیم؛ یعنی ما روز ۱۸ دسامبر ۱۹۸۲ یا ۲۸ آذر ۱۳۶۱ به راه افتادیم. باقر هم شب رسید. قرار بود با هم سوار اتوبوس شویم و به تبریز برویم. از وقتی که باقر در خانه را زد تا وقتی وارد خانه شد، چند دقیقه‌ای طول کشید. با همسرش در داخل ماشین بودند. دقیقی طولانی با او خداحافظی می‌کرد. دلم از این می‌سوخت که من کسی را ندانستم که با او خداحافظی کنم. یادم هست که در خیال، خودم را با آن‌ها شریک کردم.

موضعی: همسرم در ماشین خیلی نگران بود و گریه می‌کرد. نمی‌دانستم آینده چه خواهد شد و من گلیم خودم را چطور از آب بیرون خواهم کشید. وقتی من به خانمی آن دوست وارد شدم، جوانی را دیدم که بیگانه بود. نگران به نظر می‌رسید. لابد از خودش سوال می‌کرد: همراه این است؟ به نظر نمی‌رسید که حوصله‌ی خنده و شوخی داشته باشد. برای من این طور نبود. سومین بار بود که از ایران خارج می‌شدم. البته با دفعه‌های پیش فرق می‌کرد. اولین بار برای درس خواندن رفته بودم و دومین بار به رم میل خودم و مطابق برنامه. این بار سفرم بی‌برنامه بود و زورکی؛ به رم میل خودم. روحیه‌ی من اصولاً این چنین است که به هر چیز تازه‌ی برمی‌خورم، خیلی سریع برآیم عملی و طبیعی می‌شود. به همین دلیل، با این که نوع سفر برآیم ناآشنا بود، خیلی نگران نبودم. فکر می‌کنم حسن، با این که از خطر دور می‌شد و باید به نوعی آرامش می‌رسید، اما در درون نگران بود.

مکالمه: من خودم را در ذهنم برای خارج شدن از ایران حاضر نکردم بودم. فکر می‌کردم که یک دعواست و ما وسط دعوا هستیم. یک صحنه‌ی را گرفته‌اند و یک عده را دارند اعدام می‌کنند؛ پس باید ماند و دعوا را ادامه داد. تا این که پیام‌هایی از این طرف و آن طرف رسید. چند دوستی که ارتباط گروهی و سازمانی داشتند، از طریق خانواده تماس گرفتند و پیغام دادند که بزن برو بیرون! البته گروه‌های سیاسی خردشان را هم نمی‌توانستند خارج کنند، چه رسد به این که به

اسب سواری نکردم بودم، وقتی پشت سوارکار روی اسب نشستیم، او را محکم در بغل گرفتم. فکر نمی‌کنم هیچ علائقی، معشوق خود را چنین بغل کرده باشد! مردمی که در روستاهای سر راهمان می‌دیدیم، انسان‌هایی بودند بسیار ساده و سهریزبان؛ جورواجور. بعضی‌ها بسیار زبل و دنیا دیده بودند و با تسلط و حساب شده حرف می‌زدند. همشان کار راه‌اندازهای واقعی بودند. پیدا می‌شدند قاجاقچی‌هایی که آدم‌ها را در میان بیابان‌ها رها کرده یا بلایی به سرشان آورده بودند. ولی مردمی را که ما دیدیم، آدم‌های جالبی بودند. البته من چه در بجگی و چه در جوانی، در ارتباط با فعالیت سیاسی و حزبی، روستایی زیاد دیده بودم. ولی آن‌ها را از رویای دیگر مورد توجه قرار داده بودم. حالا این‌هایی را که در راه قرار از مملکت می‌دیدیم، به نظر می‌رسید که در برخورد با آدم‌ها، میزبان، کار راه‌انداز، صمیمی و انسان هستند.

مکانی: امروز که به فرامان از ایران فکر می‌کنم، دوران یک ماهه‌ی به خاطر می‌آید. از روز پنج شنبه یا جمعیه‌ی که صبحش به من گفتند بیا به خانگی دوستی که باید از آن جا حرکت کنی، تا روزی که رسیدیم به پاریس، یک ماه طول کشید. شب قبل از رفتن، تترانستم بخوابم. تا صبح در اتاقی کوچک قدم می‌زدم. این یک ماه برای من تغییر کیفی بوده است. شاید به این علت که اولین سفر من به خارج بود؛ نوع آسودگی، آشنایی با باقر، عبور از چند کشور و... اولین باری که قرار بود به خارج بیایم، شش ماه قبلش بود. همسرم فاطمه زارعی، در تظاهرات ۲۵ خرداد ۱۳۶۱ دستگیر شد. بعد به منزل‌مان حمله کردند. ما البته مدتی بود که دیگر به منزل نمی‌رفتیم. یک هفته در شیراز ماندیم و زندگی زیرزمینی کردیم. بعد به خاطر بیماری، سه ماه بستری شدم. سپس رابطی جور شد که بتوانم خارج شوم. قرار بر این بود که یک پاسپورت حقیقی - قانونی پاکستانی برآیم تهیه کنند. عکس واقعی من ولی با اسم شخصی دیگری. به عنوان یک پزشک پاکستانی در میان چند پزشک واقعی که عید نوروز ساعت یک بعدازظهر - درست زمان تحویل سال از ۶۰ به ۶۱ - بنا بود از مرز رد شویم. در این ساعت، مرزبانان به فکر عید بودند و توجه کمتر می‌شد. برنامه‌ها کاملاً چیده شده بود که چطور از تهران به همراه پزشکان پاکستانی، با سواری به سوی مرز حرکت کنیم. گروهی که ترتیب کار را داده بودند، خود را از متشنین به سازمان پیکار در راه از راهی طبقه‌ی کارگر معرفی می‌کردند. در آخرین ملاقات، به آن‌ها گفتم که پروژهای جالبی است، اما من در زاهدان به شما خواهم پیوست. در ایران می‌توانستیم راحتتر و با خطر کمتر مسافرت کنیم. به زاهدان رقم ساعت ۱۱ صبح روزی که قرار داشتیم، در محل قرار که بازاری در زاهدان بود، حاضر شدم. آن‌ها نیامند. قرار دوم ساعت ۳ بعدازظهر در دوراهی مرز بود. خودم را به آن جا رساندم. باز هم نیامند. سوار کامیونی شدم و به ایرانشهر

راهمیان، کمی آن را کوتاه کرده بودیم. بازرس ورقه خواست و بعد همین طور مشکوک بود که مرا پیاده کند یا نه که باقر به دادم رسید. گفت او هم حسابدار شرکت ساختمانی است. مساله حل شد.

مومنی: یک مورد دیگر، وقتی بود که در یک سواری نشسته بودیم. باز آمدند و ترا پیاده کردند. چون مدتی خبری از تو نشد، من پیاده شدم و با لحنی قاطع گفتم که این اقا همراه من است. آن وقت ترا رها کردند. پادم می‌آید وقتی به پاریس رسیدیم، تو از بعضی‌ها می‌ترسیدی مگر قیافه‌ی من چه طوری است که توجه مأمورین را جلب می‌کند؟ نمی‌دانم شاید نگاه نگران همراه با ترس یا شاید هم کنجکاری و یا حالتی غیر صادی در صورتت بود که توجه را جلب می‌کرد.

مکارمی: شاید نوع لباس پوشیدن و رفتار ما با بقیه مسافری که پیش‌تر از اهالی محل بودند، سختی نداشت و کاملا متفاوت بود. به هر حال، با اتوبوس به سمت خوی به راه افتادیم. در آنجا با قاچاقچی سر ساعت معینی قرار داشتیم، او نیامد. به هتل رفتیم. مجبور شدیم یک شب در خوی بمانیم. خیلی سخت گذشت. دوباره به تبریز برگشتیم. با اتوبوس برگشتیم. در راه چند بار ما را گشتند. شب در تبریز ماندیم و فردا با یک سواری کرایه به خوی برگشتیم. قاچاقچی در عقب ماشین نشسته بود و ما در جلو. نزدیک‌های یک دهه بودیم که باقر احساس کرد فضای ماشین سنگین است. به طور کامل طبیعی، یک باره شروع کرد به آواز خواندن! جو ترس شکست. همه با او خواندیم. ترکی و کردی و فارسی می‌خواند. قاچاقچی‌ها هم روحیه گرفتند. همین که به محل کنترل پاسداران رسیدیم، همه شگفته بودیم و می‌خندانیم و می‌زاییم و موقع کنترل هم، قیافه‌ها همه باز بود و موقعیت خودمان را فراموش کرده بودیم.

ماشین کرایه‌ی ما را به یک دهه مرزی رساند و سر یک چهارراه نگه داشت. یک طرف، کوچبی حاکی بود. منزلی را نشان دادند و به ما گفتند بروید به سمت آن. در تاریکی شب، شروع به نویدن کردیم تا به خانه‌ی امن برسیم. سرما بود و ترس. نمی‌دانستیم چه چیزی در انتظارمان است. باقر خوب می‌خوابید. از دیوار پشت یک خانه بالا رفتیم. خانه‌ی روستایی بود و زنی و بچه‌ی، چایی تعارف کردند. خیالمان کمی راحت شد باقر به آسانی، ترکی و فارسی را با هم مخلوط می‌کرد و می‌توانست با اهل خانه تماس برقرار کند.

مومنی: به ما گفتند که اسب‌ها و قاچاقچی‌ها در قبرستان منتظرند. قاچاقچی‌ها سه برابر بودند. دو نفرشان را در تهران دیده بودیم. نفر سوم را آن طرف مرز ملاقات کردیم. همی افراد ده با هم قامیل و آشنا بودند. کار قاچاق در آن جا معمول بود. ولی از قرار معلوم، با پیشمرگه‌های حزب دموکرات هم رابطه داشتند.

من کمک کنند. از طرف دیگر، پدرم که آن زمان زنده بود، پیغام فرستاد که از طریق جنوب و لنج می‌توانم به خارج بروم. یک دفعه دون و برم را که نگاه کردم، همی پیام‌ها در این راستا بود. برای فاطمه، پنج سال و سپس ده سال زندان برینند. هر کدام از بچه‌هایم در جایی بودند؛ پدرم مسرون نژاد خانوادگی من و دخترم شورا نژاد خانوادگی فاطمه. شب قبل از رفتن که تا صبح قدم می‌زدیم، با خودم فکر می‌کردم که من نمی‌توانم پوری برای بچه‌هایم باشم و با شوهری برای همسر. جز رفتن راهی ندارم.

آن شب، با همسر باقر به میدان آزادی رفتیم. برادر قاچاقچی، بیطها را خریده بود. او جلوی اتوبوس نشست. از نکات جالب این که بعداً وقتی از مرز رد می‌شدیم، یکی از برادران قاچاقچی به من گفت: در همان ترمیپال اتوبوس در تهران، از دور که شما را دیدیم، بدون این که شما را قبلاً دیده باشم، فهمیدم که مسافرین من هستید!

در اتوبوس، من شب تا صبح به حرف‌های باقر گوش دادم. حرف‌هایم به خصوصی بود و نه سیاسی؛ بیشتر فرهنگی بود. به تبریز که رسیدیم، رفتیم سراغ مهندس ا.ف. که روی یک طرح ساختمانی کار می‌کرد. او در هتل بزرگی اقامت داشت و انسان مهربانی بود. در آن جا بودیم که قاچاقچی به من گفت باید سیپلم را کوتاه کنم. من چانه زدم. اما او اصرار داشت. می‌گفت حالا این کار را بکن، یک ماه دیگر درمی‌آید! در ادامه سفر، باید به نزدیک‌های خوی می‌رفتیم. مهندس نامی نوشت که من مسئول بررسی راه‌های خوی هستم و باقر هم حسابدار شرکت است. این کاغذ را در راه چند بار نشان دادم.

مومنی: در کنترل‌هایی که در بین راه می‌کردند، یک بار پاسدارها با جوانی که همراشان بود، به درون اتوبوس آمدند. آن جوان کنجکوازه همه را نگاه کرد. پاسدارها شروع کردند به سوال کردن از چند جوان. جوانی که همراشان بود و مسافرها را دید می‌زد، به طرف ما آمد. حسن بارانی آبی رنگی به تن داشت. از او پرسید: شما خلیان هستید؟ من جواب دادم که ایشان با من است و از جانب فلان شرکت برای کار مهندسی می‌رویم.

مکارمی: باقر سفر کرده و خارج دیده بود. من برای اولین بار بود که چنین سفری می‌کردم؛ آن هم در آن وضعیت و با ترس. ترس از گرفتار شدن. آن موقع بگش بگش عجیبی راه افتاده بود. بار سومی بود که خودم را به قاچاقچیان می‌سپردیم. آن هم در کمتر از شش ماه. دو بار اول کم مانده بود که گرفتار شوم. باقر آرام بود. سر راه تبریز به مراغه، اتوبوس‌ها را با دقت می‌گشتند. ورقایی در تبریز جور کردیم که من مهندس ساختمان هستم و می‌روم راه‌های خوی را بازدید کنم. ظاهراً ولی در اتوبوس جوانکی که بازرس بود، یک ضرب آمد به سراغ من. ظاهراً قضیه به سیپال‌های من مربوط می‌شد. اگر چه شب قبلش در هتل، بنا به توصیه‌ی

دارم، خودداری می‌کنم. به ویژه تصویری که او داشت این بود که در همین یکی دو ساعت ما همگی دانش خردمان را به آن‌ها منتقل خواهیم کرد و همچنین شعارهای سازمان‌ها را ... من از آن‌ها سوال کردم که رفتار مردم با شما که پیشمرگه هستید چگونه است و نسبت به اوایل انقلاب چه تغییر کرده؟ پاسخ داد که حتی از آن موقع بهتر شده است. سردهشتیان می‌خواست که ما راهنمایی‌شان کنیم. من حرفی نزنم ولی حسن شروع کرد به گفتن این که باید این کار را کرد و آن کار را کرد...

مکارمی: جوانی کردم! از نکته‌های جالب دیگر این که سردهشتی پیشمرگه‌ها از ما پاسپورت‌مان را خواست. وقتی اسم مرا دید، اخم‌هایش در هم رفت و پرسید: با فلان آیت‌الله سمیتی دارید؟ جواب دادم نسبت معکوس!

مومنی: بعد از مدتی، شاموار همی آوردند که با لالت خوردیم. البته من تا صبح ترش کردم و نتوانستم بخوابم.

مکارمی: هرچه از برنامه‌های سفر می‌پرسیدیم، جواب درستی نمی‌دادند. ما سه روز و سه شب در آن ده ماندیم. گروهی از ترکیه آمدند که یک ژاندارم پانزده‌سده ترک همراهشان بود. از روی استیصال، با دوربین اوضاع آن اطراف را بررسی می‌کرد. صبح راه انقلابیم که از مرز بگذریم، در نقطه‌ای از راه، سه چهار سنگ را روی هم گذاشته بودند. آن جا را به ما نشان دادند و گفتند این جا مرز ایران و ترکیه است. ساعت هفت یا هفت شب رسیدیم به اولین ده ترکیه. به خانیه‌ی رفتیم. در آن جا، همه چیز تمیز بود. همگی قاپمیل دور هم جمع بودند؛ پدربزرگ و ملابزرگ و بچه‌ها. آن یک تفری که از کردستان ایران با ما همراه بود، نمی‌توانست با کردهای ترکیه رابطه برقرار کند. با مخلوطی از کردی و ترکی با هم حرف می‌زدند.

برای قراری دادن مبارزین از مملکت، دو عامل دست به دست هم داده بودند. یکی امکانات مردم مرز نشین و روستایی و یکی تجربه‌ی امنیتی و سیاسی مبارزین. با وجود این که افراد مرز نشین چندین بار افراد مبارز و سیاسی را از مرزها بیرون برده بودند، ولی متأسفانه این افراد سعی نکرده بودند افراد مرز نشین را آموزش بدهند. مثلاً عادی‌سازی محل قرارها، ایجاد پوشش‌های امنیتی و... از این نظر، قاجاقچی‌ها بسیار پرت بودند. بهانه و پوششی که آن‌ها به ما پیش نهاد می‌کردند برای رفتن به مناطق مرزی، برای مثال این بود که ما می‌رویم چوب بخوریم! در حالی که این محصل، با ظاهر و نوع پوشش و رفتار ما اصلاً جور در نمی‌آمد.

مومنی: برادر بزرگتر قاجاقچی‌ها، همان موقع که ما در خوی بودیم، طوری نشان می‌داد که تمایلی به حزب دموکرات دارد و می‌گفت بعضی از قاجاقچی‌ها پول

مکارمی: ساعت ده یا یازده شب بود که گفتند اسب‌ها آماده‌اند. همین که سوار اسب شدیم، فردی که افسار اسب را می‌گفتید، گفت: حمیدرضا بهلوی [یا شاید یکی دیگر از برادران شاه] با همین اسب از ایران خارج شده است! در لفظی سوار شدن بر آن اسب و دیدن تفنگچی‌ها، احساس امنیتی به من دست داد که از زمان حمله به خانیه‌ی ما پس از دستگیری همسرم نزدیک دو سال قبل، آن را حسن تجربه بودم. همین که به اسب‌ها رسیدیم و سوار شدیم، احساس کردم که مشکل اصلی فرار حل شده است و دیگر از مرحله‌ی مرگ و زندگی جستم‌ام. خوشحال بودم که گر قنار زندان‌های جمهوری اسلامی نمی‌شوم. در آن موقع به نظرم تحمل زندان، از مرگ بدتر بود؛ مصاحبه کردن و تواب شدن، از مرگ هم بدتر بود. همین که پشت اسب نشستیم، با خودم گفتم که دیگر من زنده دست جمهوری اسلامی نخواهم افتاد. با دیدن تفنگ‌ها خیالم راحت شد.

مومنی: بله. دستگیری و زیر فشار قرار گرفتن و گفتن بعضی حرف‌ها، از مرگ بدتر است. همان طور که اشاره کردم، من کم و بیش عواقب مهاجرت را می‌دانستم. ولی در وضعی که ما داشتیم، مهاجرت بهتر از دستگیر شدن بود.

مکارمی: آن شب ما دو ساعت در کوه در راه بودیم. شبی مهتابی بود...

مومنی: وقتی نزدیک دهی رسیدیم، صدای تیراندازی آمد. یکی فریاد زد کیست؟ بعد که وارد ده شدیم و به اتاقی رفتیم، چند نفر از جوانان مسلح حزب دموکرات آمدند و یک نفر که چند کلاسی سواد داشت و سر دسته‌ی آن‌ها بود، شروع به سوال و جواب از من کرد. من به شوخی گفتم: متشکریم! استقبال خوبی از ما کردید. آن جوان معذرت خواست و گفت: ما فکر می‌کردیم غریبه هستید. بعد سر صحبت را با ما باز کرد. از مسایل سیاسی و مبارزاتی نظر خواهی می‌کرد.

مکارمی: رئیس پیشمرگه‌ها می‌خواست که ما مسایل سیاسی را برای آن‌ها تحلیل کنیم؛ چرا که خودشان به اخبار و اطلاعات دسترسی نداشتند. شما [آقای مومنی] خیلی کلی صحبت کردید و سر و ته قضیه را هم آوردید. سوال‌هایی که مطرح می‌کرد، جوایبمان در خود سوال‌ها نهفته بود. اما دلش می‌خواست بشوند که حاکمیت جمهوری اسلامی به زودی سرنگون خواهد شد و نیروهای مخالف به پیروزی خواهند رسید! مشکل این بود که آن‌ها از یک طرف منتظر مطالبی بودند که دوست داشتند بشنوند، از طرف دیگر، خب اگر ما داشتیم فرار می‌کردیم، معنی‌اش این بود که به سرنگونی سریع جمهوری اسلامی اعتقادی نداریم. وگرنه چرا باید فرار می‌کردیم؟!

مومنی: خیلی زود با آن‌ها خودمانی شدیم. مثل این که این افراد را از سال‌ها پیش می‌شناختم. من معمولاً از بحث با افرادی که با آن‌ها برخورد‌های کوتاه مدت